



«یا مقدر»

— حاجی خوب نگاه کنید آخه این قالی کرکه، نه پشم که همچین
قیمتی روش می‌ذارید! یه نگاه به پشت قالی من بندازید حاجی، ببینید...
— لاله‌الا...، دخترجون، چند بار بگم من حاجی نیستم!
دختر نگاه از مرد مسنی گرفت که پشت میز نشسته بود و داد به مرد
سن و سال‌داری که این طرف، در عرض میز نشسته بود و با سماجت برای
پیدا کردن لااقل یک حاجی، پرسید:
— شما چی؟ شما رو می‌تونم حاجی صدا بزنم؟!
مرد لبخندی روی لبش نشست و گفت:
— هر جور راحتی منو صدا بزن، اما عزت‌اله‌خان رو حاجی صدا نزن،
حساسه بنده خدا!
— اسم حاجی، عزت‌اله‌خانه؟! چه قدر جالب! من عاشق بازیگری آقای

انتظامی‌ام، همینو می‌تونیم به فال نیک بگیریم... حالا که همه چیز خوب و خوشه، یه نگاه به این قالی بندازید، اصلاً انگار داره حرف می‌زنه با آدم! عزت‌اله‌خان چینی به ابرو انداخت و خواست چیزی بگوید که مثل چند بار قبل، گوشی‌اش خروس بی‌محل شد و دختر جوان حرص‌آلود و پنهانی از عزت‌اله‌خان پوف کشید.

— جانم آقاچون؟!... باشه دیگه، یه بار گفتی! حواسم هست! باشه، سفارش تاج‌گل هم دادم برای مادر هادی از طرف تو، بعد از ظهر در مسجد تحویل می‌دن... باشه آقاچون... باشه خودم و حاج خانوم می‌ریم ختمش... معلوم بود خود عزت‌اله‌خان هم کلافه شده بود از دست سفارش‌های پسرش. لابه‌لای دستوراتی که از آن سمت خط می‌شنید نگاهی به دوستش انداخت و با دست، دنده‌ی چپ خود را نشان داد و دوستش هم سرش را به معنای تصدیق بالا و پایین کرد. دختر جوان که متوجه ایما و اشاره‌ی آن‌ها بود، کمی بر و بر هر دو را نگاه کرد و چون به جوابی نرسید، بی‌تفاوت ابروها را بالا انداخت و منتظر تمام شدن صحبت تلفنی او ماند؛ اما وقتی عزت‌اله‌خان ارتباط را قطع کرد، جای ادامه دادن صحبتش با دختر جوان، رو کرد به مرد همسن و سال خود و گفت:

— بدترین موقع مادر این دو تا برادر، هادی و حامد مُرد! خود روزبه اون سر دنیا، این دو تا که درگیر مادرشون، دستمو حسابی گذاشتن توی پوست گردو! آدم باید قبل مُردن یه دو دوتا چارتایی بکنه بینه وقتش هست یا نه...

دختر که بیشتر از این تحمل نداشت، پرید میان حرفش و گفت:
— حاجی، بی‌خیال مادر هادی و هدی! دور از جون شما، هر وقت شما خواستید به ملکوتیان پیوندید، دو دوتا چارتا کنید، اما قبلش یه نگاهی به تخته فرش من بندازید، شاید بیشتر از دوتا و چارتا ارزید!

نگاهی بین دو مرد حاضر در فروشگاه رد و بدل شد و بعد نگاه عزت‌اله‌خان با چشم‌غره روی دختر جوان نشست و مرد دیگر سعی کرد تعجبش را پنهان کند. عزت‌اله‌خان با همان ابروهای تُرش کرده گفت:

— دخترجون، چندبار بگم، کار و کاسبی این فروشگاه جوری نیست که هر کی یه تخته فرش بذاره زیر بغلش، بیاد این جا و ما ازش بخیریم! خرید و فروش فرش دستباف سبک و سیاق خودشو داره. این جوری اگه باشه، کارگاه‌های فرش‌بافی که باهاشون کار می‌کنیم، سر سال ورشکست می‌شن!

دختر ذوق‌زده، تخته فرش نه متری را ول کرد همان‌جا وسط گالری بزرگ و به مرد همراهش اشاره کرد تا او هم دست از زیر فرش بردارد و با چند گام بلند خود را رساند به میز. موهای یاغی‌اش را که از زیر شال، سرش را پف کرده نشان می‌داد، هُل داد زیر شال و گفت:

— حاجی... ببخشید، حاجی نه! عزت‌اله‌خان، خب منم یه کارگاه دارم، با چندتا از بهترین قالیبافای کاشون! با مام کار کنید ضرر نمی‌کنید.

عزت‌اله‌خان خیلی جدی او را برانداز کرد و آقای ناظمی به زور خنده‌اش را پشت لب‌ها پنهان نمود:

— لعنت بر شیطان! دخترجون، من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش! من فرش نمی‌خوام. اصلا کار ما فرش دستی نیست!

دختر جوان، لب‌خندی به پهنای صورتش زد و با ابرو به قالی‌های آویزان اشاره کرد و گفت:

— درسته ماجون و عموم می‌گن هیچی از قالی نمی‌دونم، اما اون‌قدر می‌دونم که این قالی‌ها دستیه، نه ماشینی... حالا یه نیگاه...

صدای زنگ موبایل عزت‌اله‌خان برای بار چندم پرید توی حرفش. کلافه از زنگ خوردن‌های پی‌درپی، به گوشی اشاره کرد و گفت:

— جواب بدید، حتما بازم آقازاده‌تونه!
و پوفی پر حرص بیرون داد و زیر لبی گفت "شیر می‌خواد ول نمی‌کنه!"

توی نیم ساعت اخیر تا حرفش گل می‌کرد، زنگ موبایل عزت‌اله‌خان می‌پرید وسط! همزمان که گوشش به صحبت‌های عزت‌اله‌خان و آقازاده‌اش بود، نگاهش رفت سمت محمدجواد. نگاه خسته‌ی مرد، بریده بود و ناامید! به او حق می‌داد، کله‌ی سحر حرکت کرده بودند سمت تهران و همین که مغازه‌ها باز شده و کرکره‌ها رفته بود بالا، فرششان را این‌ور و آن‌ور با خود برده بودند و دریغ از یک خواهان! اگر دست‌خالی برمی‌گشتند، جواب همه‌ی کسانی که باید می‌داد به کنار، جوابی که محمدجواد به گلرخ می‌داد هم به کنار!

— باشه باشه بابا... حواسم به "قالیکده" هست، عمو ناظمی هم این‌جاست... معامله تو چی شد روزبه‌جان؟ قراردادو بستنی؟
دختر زیر لب گفت "ای بمیری روزبه‌جان، حالا اگه ول کرد تلفنو! داره شب می‌شه." محمدجواد که دید حواس دختر پیش اوست، با دست اشاره کرد سمتش برود! دختر بی‌توجه به این‌که زیر نگاه موشکاف آقای ناظمی است، نگاهی به عزت‌اله‌خان انداخت، انگار حالا حالاها قصد نداشت تلفنش را قطع کند و "روزبه" جانش هم قصد کوتاه کردن صحبتش را نداشت. از جا بلند شد و با قدم‌های خسته رفت سمت مرد خسته‌تر از خودش.

— دختر عمه، داره شب می‌شه! باید برم خونه‌تون، گلرخو بردارم و بریم بازار برا خرید عروسی.
دختر که شش‌دانگ حواسش به آن دو مرد مسن بود، کلافه از دست مرد همراهش معترض شد که:

— یعنی توی کاشان به اون بزرگی فروشگاه نیست که شما دوتا برای عروسیتون حتما باید از تهران خرید کنید و...

لحن معترض و کشیده‌ی مرد جوان بلند شد که:

— دخترعمه! گلرخ بشنوه این حرفو زدی ناراحت می‌شه! مگه زن من از دخترداییش چی کم داره که اون خریداشو رفته اصفهان، اون وقت ما برای عروسیمون از کاشون خرید کنیم؟!

دختر بی‌حوصله و عاصی، دست را به علامت "باشه، باشه" تکان داد و آرام کنار گوش او گفت:

— بذار ببینم چی می‌شه! اگه تونستم قالی رو بفروشم به این دوتا پیرمرد که یه شیرینی خوب پیش من داری... اصلا یه کادوی خوب برای عروسی پسرداییم می‌گیرم که همه انگشت به دهن بمونن... اما اگه قالی فروش نره، مجبوریم قالی‌ها رو باز بندازیم روی دوش و بریم خونه! فردا اون وقت با آخیل می‌آم، اون زبون بازاری جماعتو بهتر از من بلده.

— می‌گم آ دخترعمه... شرمندهم که اینو می‌گم... اما...

نگاه دختر رفت سمت دو مرد مسن. تلفن عزت‌اله‌خان تمام شده بود و درحالی‌که هر دو پیرمرد سرشان رفته بود بیخ گوش هم و نگاهشان به او بود، پچ می‌زدند. برای این‌که مهلت به آن دو ندهد تا سرش کلاه بگذارند، بی‌تاب گفت:

— بگو دیگه ممد، چی می‌خوای؟

— دخترعمه شرمنده، گلرخ گفت برای خرید عروسی یه کم پول ازتون بگیرم و بگم بزیند به حسابش!

تند برگشت سمت محمدجواد، نگاه تندکی هم انداخت به او و تشر زد:

— کدوم حساب؟! ماشالا‌ش باشه گلرخ‌جون، اصلا توی بافتن این

قالی‌ها مگه کمکی هم کرده؟ همه‌ش در رفته از کار و انداخته گردن معصوم... خب، خب... باشه، بغ نکن! قالی اگه فروش رفت روی چشمم! فقط به خاطر گل روی خودت که امروز همراهم اومدی تا سعادت‌آباد، نه اون گلرخ مارمولک!... غلط نکنم این دوتا خیلی دغل تشریف دارند، از اونان که خدا قالبشونو گم کرده!

و گردنی صاف کرد و با قدم‌های کشیده، شلنگ تخته انداز سمت آن دو رفت:

— خب حاجی... آخ ببخشید عزت‌اله‌خان، چی شد؟ خریدارید؟
— نه دخترجون. به جون خودت این جور تک‌خری‌ها توی کار ما نیست.

"دخترجون" توی دل حرص خورد "جون خودت حاجی بازاری!" اما لب‌خندی به روی او زد و گفت:

— راه نداره؟! این قالی اصلاً خوراک خونه خودتونه! دیدین چه رنگ موشی خوشگلی داره!... اون ستاره‌ی وسطش شاهکاره! اصلاً ندیدید چه لچک‌هایی داره... ممدجواد، قالی رو بیار تا عزت‌اله‌خان ببینه و...
— دخترم گفتم که! جون خودت راست کار ما نیست.

باز هم حرص خورد، اما فقط توی دل و با لب‌خندی گفت:
— جون خودم نباشه، جون آقازاده‌تون، روزبه‌جان‌جانان، راه نداره، باید یه نظر بهش بندازید! یه نظر حلاله!... اصلاً شما آقا ناظم، شما بیان یه نگاهی بندازید... پاشید... پاشید دیگه آقا ناظم... جان روزبه‌جان بیان یه نگاه بندازید... ممدجواد قالی رو بیار...

و آستین کت آقای ناظمی را گرفت و از جا بلند کرد! دو پیرمرد که انگار سوژه جالبی برای خندیدن داشتند، نگاهی پرمعنا رد و بدل کردند و آقای ناظمی راه افتاد دنبال او. نگاه دختر فاتح بود و اشاره کرد محمدجواد،

قالی نه متری را پهن کند.

— شما خوب نگاهش کنید حاجی... گفتید شما مشکلی با حاجی ندارید که؟! این لچک‌ها رو نگاه کنید حاجی، بافتشو نگاه کنید، مدل ارکیده‌مون حرف نداره، قراره یه ارکیده فیروزه‌ای هم بزنیم، الان دارش رو زدیم و چله‌کشی هم کردیم... قالی گوشتیه و پاخورش حرف نداره!
"حاجی" دستش را کنار بناگوش گذاشت و کمی گردن تا زیر گوشش را متفکر مالید. برگشت و از همان‌جا نگاهی به عزت‌اله‌خان انداخت و باز برگشت و چشم روی گل و بته‌ی فرش چرخاند. زیر لبی جوری که فقط خود دختر جوان بشنود، آرام گفت:

— کار من این نیست دختر، حجره مال عزت‌اله‌خان ایناست، من خریدار نیستم، از من می‌شنوی برو اونو راضی کن.

دختر هم آرام پرسید:

— راضی می‌شه دیگه؟

— انشالله، سعیتو بکن.

دختر برگشت سمت میز عزت‌اله‌خان. هنوز قدم اولش به دوم نرسیده بود که باز هم گوشی او زنگ خورد. حرص‌آلود، نیم چرخ‌ی زد مبادا عزت‌اله‌خان و آقای ناظمی، حرصش را از صورتش بخوانند. لپ‌ها را پُر باد کرد و زیر لب گفت "لعنت بر خروس بی‌محل!"

عزت‌اله‌خان پشت‌گوشی گفت:

— جانم بابا؟!... خب؟!... شیری که خوردی حلاله!... باشه به

حاج‌خانوم می‌گم که تا فرداشب می‌آی...

دختر خوشحال و خندان پیش رفت:

— خب خدا رو شکر که معامله آقازاده هم جوش خورد!

و بلندتر، جوری که "آقازاده" هم از آن‌طرف خط بتواند بشنود، داد

زد:

— آقا روزبه، پدر کار دارند، یه مشتری خوب به پستشون خورده، مشتری به ضرر می‌کنن...
عزت‌اله‌خان چشمی برای او گرد کرد و با گفتن "بابا فرداشب منتظریم!" تلفن را قطع کرد و گفت:
— دخترجون، حرف حسابت چیه؟! دو ساعته مخ ما رو خوردی!
نیش دختر تا بناگوش باز شد و گفت:
— به جان آقا روزبه، دیشب خواب دیدم توی این حجره، یه انگشتر عقیق دارم... عقیق خیر و برکته، من می‌دونم داد و ستد ما پر از خیر و برکته! خدا رو چه دیدین، شاید این تازه اول کار ما باشه... جان روزبه جان از خودم در نمی‌آرم‌ها، خواب دیدم... تا این فروشو از ما نخرین محاله از این جا بریم!... من دلالتو حذف کردم و اوادم مستقیم با خودتون طرف بشم، این جوری هم به نفع ماست هم شما!



— دخترعمه، بهشون اعتماد داشتی؟! خیلی مفت بهشون فروختی، اونم بدون چک و...
دختر پرید توی حرفش، رسید را نشان داد و گفت:
— ازش رسید گرفتم، ای بابا، طرف تاجر فرشه، نمی‌آد به خاطر فرش ما خودشو بدنام بکنه که! باید به کاسب جماعت اعتماد کرد. کاسب چهل پنجاه ساله که نمی‌آد سر منو کلاه بذاره!
— کلاه؟! چی بگم دخترعمه! فرش تُو متری رو به قیمت شش متری ازمون خریدن و...
دختر کلافه از دست موهایش که از زیر گیره بیرون آمده بودند، گفت:

— اولشه ممدجواد! باید یه جایی پیدا کنیم تا بتونیم روی فروش فرش هامون حساب باز کنیم. خودت شاهی که از دیروز چند جا رفتیم و همه ردمون کردن. من دارم حساب طولانی مدت باز می‌کنم. این جوری ام دیگه لنگ اون خواجوی خدا خیر نداده نیستیم که کی میلش بکشه و فرش ما رو بفروشه!

— آخه تا یادم می‌آد هر کی فرش می‌خواد بفروشه می‌ده به خواجوی و اون طرف حساب می‌شه با خریدارا! این جوری...
— این جوری خیلی هم درسته! خواجوی داره سرمون کلاه می‌ذاره، نمی‌فهمی؟

محمدجواد که ظاهراً خسته شده بود و حوصله‌ی بل‌بل کردن نداشت، نگاهی به ساعت گوشی اسقاط شده‌اش انداخت و گفت:
— واقعا دیشب خواب فروشگاه اونا و عقیقو دیدی؟!
دختر جلوی ماشینی دست تکان داد و بلند "مستقیم" گفت. ماشین رفت و نایستاد. همزمان که منتظر ماشین بعدی بود، برگشت سمت مرد جوان و گفت:

— خواب کیلویی چند! حalam بیا این پول دستت، هر چی می‌خوای بخر، از حساب خودت و گلرخ کم می‌کنم، اگه باقی هم داشت بده به آقاجعفر رنگرز تا کمی از حسابمون کم کنه. این پونصدم علی‌الحساب بمونه دست خودم.

محمدجواد باز رفت سر حرف قبلی:
— مطمئنید که ماه بعد بقیه‌ی پولو می‌ده؟! کاش به جز رسید، یه چک هم ازش می‌گرفتید.

دختر که ته دل حق به او می‌داد و خودش هم چندان از این وضعیت راضی نبود، فقط برای راحت کردن خیال او گفت:

— ممد، فرشو نمی‌فروختیم می‌موند روی دستمون، مجبور بودم با هر سازش برقضم، حتی ساز زومباش! اما غمت نباشه، اگه من ساربونم می‌دونم شترو کجا بخوابونم! با اون مخ معیوبم، الکی این همه سال شاگرد اول دانشگاه‌ها نبودم که! نخبه هستم خیر سرم، شاید کارایی که می‌کنم یه کم خنگ‌بازی به نظر برسه، اما دارم مو به مو پایان‌نامه‌م پیش می‌رم. خبر داری که از پایان‌نامه‌م کلی تقدیر شده و داره ترجمه می‌شه تا توی مجلات معتبر اروپایی چاپ بشه! به من اطمینان کنین. روز اول تو و عمو و بقیه گفتین این کار شدنی نیست، اما الان می‌بینی که شدنی! چند ماه بعد همه با هم اوج می‌گیریم، بهت قول می‌دم! اون‌قدر اسم در کنیم و پول به جیب بزنیم که من از این کشور خارجی برم اون کشور خارجی برای فروش فرش‌هام! ماه بعد، همین که تونستم فرش بعدیمونو پیش‌فروش کنم به همین حاجی حج ندیده، معصومه رو می‌آرم برای عمل چشمش، برای عمو هم خودم سمعک می‌گیرم تا دیگه خودشو نزنه به کری... سر شش ماه، بهت قول می‌دم اصلاً به شش ماه هم نرسه، زندگی همه‌مون از این رو به اون رو بشه! این کار شدنیه ممد، شدنیه! من همه‌ی جوانبشو سنجیدم. حالام دیگه بیشتر از این آیه‌ی یأس نخون و برو تا منم برم ببینم آلبالو چه مرگش شده!

— می‌خوای باهات بیام؟ شاید باید ببریش تعمیرگاه.

— نه، خودم قلقشو دارم، تو برو تا گلرخ برات شاخ نشده! رسیدی خونه، آخلیل اگه پرسید چه کار کردید، بگو نفهمیدم پرستو چه‌طور معامله کرد، شب بیاد خونه، خودش براتون می‌گه. الان تا بفهمه چک باقی پولو نگرفتم حکم اعداممو صادر می‌کنه!

و جلوی تاکسی دست تکان داد:

— مستقیم.